

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چارسو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

*

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینه خدای نما می فرستمت

*

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسین روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

*

برقی از خیمه لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

*

— دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
و ندر آن ظلمتِ شبِ آبِ حیاتم دادند
بیخود از شمعشعه پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینه و صفِ جمال
که در آنجا خیر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود
که ز بنیدِ غمِ ایامِ نجاتم دادند

*

— عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیزِ جهانِ غمزه جادوی تو بود

عشق و جانبازی

— دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندین ره کشته بسیارند قربان شما
— به جانت ای بتِ شیرین دهن که همچون شمع
شبانِ تیره مُرادم فنایِ خویشتن است
— دلا طمع مَبُر از لطفِ بی‌نهایت دوست
چو لافِ عشق زدی سرِ باز چابک و چُست
— به جانِ او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بَرِ دوست
— من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

- عاشقِ مفلِس اگر قلبِ دلش کرد نثار
 مکنش عیب که بر نقدِ روانِ قادر نیست
 - راهبست راهِ عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
 - کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه
 که زیر تیغِ تو هر دم سری دگر دارد
 - حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 - خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد
 به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد
 - جانا کدام سنگدلِ بی کفایتست
 کو پیش زخمِ تیرِ تو جان را سپر نکرد
 - اهلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
 عشقست و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد
 - جان نقدِ محقر است حافظ
 از بهر نثارِ خسوش نباشد
 - بسازارِ شوقِ گرم شد آن ماهرخ کجاست
 تا جان خود بر آتشِ رویش کنم سپند
 - گر به نزهتگه ارواحِ برَد بویِ تو باد
 عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند
 - آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران که چو شمع
 جز فنایِ خودم از دستِ تو تدبیر نبود
 - گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم
 گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید
 - کمینه شرطِ وفا ترکِ سر بُود حافظ
 برو برو ز تو این کار اگر نمی آید (خ)
 - جز نقدِ جان به دست ندارم شرابِ کو
 کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

— طهارت از نه به خونِ جگر کند عاشق
به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز
— عشق‌بازی کارِ بازی نیست ای دل سرِ بباز
زانکه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
— جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدفِ دیده حافظ شود آرامگهش
— قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خونِ مات حلال
— گر نقدِ دلم را نهد دوست عیاری
من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم
— گر به هر موی سری بر تنِ حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
— چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در ره آن گوهرِ یکدانه نهادیم
— به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینِه پیشکشِ بندگانِش آن بودی
— نثارِ خاکِ رهِت نقدِ جان من هر چند
که نیست نقدِ روان را بر تو مقداری
— در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مدارِ سری اوفتاده در پائی

عشق و رندی

— حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظرباز
بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شب‌بست
— اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد ولی
اساسِ هستی من زان خراب‌آبادست
— می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

- حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
 فی الجملة می کنی و فرو می گذارمت
- حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
- نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
- عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
- من ارچه عاشقم و رند مست و نامه سیاه
 هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
- عشق می ورزم و امید که این فن شریف
 چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
- خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
 حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود
- گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید
- در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
 شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
- از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
 پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
- حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم
- رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
 که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
- منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
 منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
- یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
 حدیث عشق بیان کن به هر زبان که تو دانی

عشق و زیبایی

- هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست
- به رخمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند
جمالِ چهرهٔ تو حجتِ موجهِ ماست
- شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز
هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است
- چون چشمِ تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبالِ تو بودن گنه از جانبِ ما نیست
*
- دلم جز مهرِ مهرویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بردوز
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشمِ مستت را
که کس مرغانِ وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد
*
- گناهِ چشمِ سیاه تو بود و گردنِ دلخواه
که من چو آهویِ وحشی از آدمی برمیدم
*
- عیبِ دل کردم که وحشی وضع و هرجائی باش
گفت چشمِ شیرگیر و غنچِ آن آهو بین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبِ دل آنجا بسته یک مو بین
عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مین آن رو بین
زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هوادارانِ رهرو حیلۀ هندو بین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم
 کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو بین
 حافظ ار در گوشه محراب می نالد رواست
 ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین

*

— منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتی زمان
 معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
 — اَمِنْ أَنْكَرُ تَنِي عَنْ عَشَقِ سَلْمِي
 تـز اوّل آن روی نـهـکو بـوادی
 — ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
 نبیند چشم نابینا خصوص اسرارِ پنهانی
 — بر تو گر جلوه کند شاهدِ ما ای زاهد
 از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

عشق و شیدائی

— صبا بلطف بگو آن غزالِ رعنا را
 که سربه کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
 غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل
 که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
 — محرمِ رازِ دل شیدای خود
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 — عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
 دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
 — شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
 ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بست
 — تا سر زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست
 دلِ سودازده از غصّه دو نیم افتادست
 — شدم ز دستِ تو شیدای کوه و دشت هنوز
 نمی‌کنی بترخّم نطاقِ سلسله شست

— و رای طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
— واله و شیدا است دائم همچو بلبل در قفس
طوطیِ طبعم ز عشقِ شکر و بادامِ دوست
— حافظ بد است حال پریشانِ تو ولی
بسر بسوی زلفِ یار پریشانیت نکوست
— گفتم آه از دلِ دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست
— دلم به حلقه زلفش به جان خرید آشوب
چرا که سود کسی بُرد کاین تجارت کرد
— گفتمش سلسله زلفِ بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می کرد
— صبا وقتِ سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دلِ شوریده ما را به بو در کار می آورد
— ظلّ ممدود خم زلفِ توام بر سر باد
کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد
— کشرمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد
— بباختم دلِ دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
— ز آشفتگی حالِ من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند
— من دیوانه چو زلفِ تو رها می کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
— به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
— مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت
ورای مدرسه و قیل و قالِ مسأله بود

برین جسانِ پریشان رحمت آریسد
 که وقتی کاردانی کاملی بود
 مگر زنجیر موئی گیردم دست
 وگرنه سر به شیدائی برآرم
 شاه شوریده سرانِ خوان من بی سامان را
 زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
 کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
 دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
 سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
 بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
 در خرمن صد زاهدِ عاقل زند آتش
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
 آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
 دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
 گوهری دارم و صاحب نظری می جویم
 حافظ نگشستی شیدای گیتی
 گر می شنیدی پند ادیبان
 بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
 خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 خرد که قید مجانبین عشق می فرمود
 به سوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

— ای که با سلسله زلفِ دراز آمده‌ای
فرصت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
— ای که دائم به خویش مفروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
که به عقلِ عقیده مشهوری
— در ره منزلِ لیلی که خطر هاست به جان
شرطِ اول قدم آن است که مجنون باشی
— منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته‌حالی
— در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جانی گرو باد و دفتر جانی

*

— دیشب گله زلفش با باد صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرتِ سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی
حافظ شبِ هجران شد بوی خویش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدائی

*

— ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد
دخترِ زر را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

*

— آن جامِ طرب شکار بر دستم نه
وان ساغرِ چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

عشق و صابری

— قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
— فغان کاین لولیان شوخ شیرین کارِ شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکانِ خوانِ یغما را

- با دل‌رامی مرا خاطر خوشست
 کز دلم یکباره برآرد آرام را
 - صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
 چون صبر توان کرد که مقدر نماندست
 - کوه اندوه فراق به چه طاقت بکشد
 حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست
 - اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
 چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت
 - هر جا که دلی است از غم تو
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 - آنکه رخسار ترا رنگی گل و سرین داد
 صبر و آرام تواند به من مسکین داد
 - اشک خونین به طیبیان بنمودم گفتند
 درد عشق است و جگر سوز دوائی دارد
 - از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
 کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
 - سمن بویان غبار غم چون بنشینند بنشانند
 پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
 - نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
 طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
 - دلی که با سر زلفین او قراری داد
 گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
 - ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان
 جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
 - ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بت سنگین دل سیمین بناگوش
 - رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
 همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
 کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
 تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

- کنون چه چاره که در بحرِ غم به گردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبانِ فراق
- حافظا عشق و صابری تا چند
نساله عاشقان خوشست بنال
- قرار برده ز من آن دو نرگیس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
- زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم
- دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندین کار دل خویش به دریا فکنم
- سینه تنگ من و بارِ غم او هیات
مرد این بارِ گران نیست دل مسکنم
- الصبر مُرٌّ و العمر فان
یا لیت شعری حاتم القاه
- از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای
- سیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ حافظ برد
بلغ الطاقه یا مُقله عینی بینی
- مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایابِ شکیبائی
*
- گفتمی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانه دلش می خوانند
یک قسطره خونست و هزار اندیشه

عشق و عقل

- عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

- ورای طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
 که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 - ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
 قدرِ مجموعهٔ گل سرخِ سحر داند و بس
 که نه هر کورقی خواند معانی دانست
 - هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
 کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست
 - ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار
 کاین شحنه در ولایتِ ما هیچکاره نیست
 - دی گفت طیب از سرِ حسرت چو مرا دید
 هیبت که رنج تو ز قانونِ شفا رفت
 - حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 - بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهرِ عقل
 بیا که سود کسی بُرد کاین تجارت کرد
 - مشکلِ عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
 حلّ این نکته بدین فکرِ خطا نتوان کرد
 - اینهمه شعبدهٔ خویش که می کرد اینجا
 سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد
 - عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد
 برقی غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
 - عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 - دل چو از پیرِ خرد نقلِ معانی می کرد
 عشق می گفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
 بس بگشتم که بپرسم سببِ درد فراق
 مفتی عقل درین مسأله لایعقل بود

- خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار (خ)
- در دفتر طیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس (خ)
- رند عالمسوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدهش
- این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش
- در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
- بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
- سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
- نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستی اش کردم روانه
- خرد که قید مجانب عشق می فرمود
به بوی سنبلی زلف تو گشت دیوانه
- تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
- ای که دائم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
- گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری
- خرد در زنده رود انداز و می نوش
بسه گلبانگی جوانان عراقی
- چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

- قیاس کردم و تدبیرِ عقل در ره عشق
 چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی
 طیب راه نشین دردِ عشق نشناسد
 برو بدست کن ای مُرده دل مسیح دمی
 - هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
 آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

عشق (وفاداری)

- من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی
 در خزانه به مهرِ تو و نشانهٔ تست
 - تا دامنِ کفن نکشتم زیرِ پایِ خاک
 باور مکن که دست ز دامنِ بدارمت
 - چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
 که با کسِ دگرم نیست برگی گفت و شنید
 - یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین شناخت
 حاشا لله که روم من ز پیِ یارِ دگر
 - با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام
 آنکه رویِ یاسمین و جعدِ سنبل بایدهش
 - از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور
 در سرِ کویِ تو از پایِ طلبِ ننشستم
 - ندارم دستت از دامنِ بجز در خاک و اندم هم
 چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گُردم

*

- شاها اگر به عرش رسانم سریرِ فضل
 من جرعه نوش بزمِ تو بودم هزار سال
 و باورت نمی کند از بنده این حدیث
 «گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 منصور بن مظفر غازیست جز من
 عهدِ السی من همه با عشقِ شاه بود
 مملوکِ این جنابم و مسکینِ این درم
 کی ترکی آبخور کند این طبعِ خوگرم
 از گفتهٔ کمالِ دلیلی بیاورم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
 وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
 وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم

بر گلشنی اگر بگذشتم به وقتِ صبح نی عشقی سرو بود و نه شوقی صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یادِ روی تو دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد گر جز محبتِ تو بُود شغلِ دیگرم

*

- به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پایِ تو سر بر نگیرم
- آلا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یادِ تو بنشینم
اگر برجایِ من گیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجایِ دوست بگزینم
- در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را
مُهر لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
- یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
مستائیم و آستانه دولت پناه تو
- از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوری ایشان دریده‌ای
- از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلفِ بتاب اولی
- وان دُعیتُ بِخُلْدٍ و صِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ
فَمَا تَطِيبُ نَفْسِي وَ مَا اسْتَطَابَ مَنَامِي
- سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه پرست
کز وی و جامِ میم نیست به کس پروائی
- مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بُود به فروغ ستاره پروائی

عشق و مفلسی

- من گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات
مگر به خوابِ بینم خیالیِ منظر دوست
- عاشقی مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست

— اگر گوید نمی خواهم چون حافظ عاشقِ مفلس
 بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد
 — من گدا هوس سروقامتی دارم
 که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
 — از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
 خودکامِ تنگدستان کی زان دهن برآید
 — بهار می گذرد دادگسترا دریاب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می نهچشید

*

— ابرِ آذاری برآمد باد نوروزی وزید
 وجه می می خواهم و مطرب که می گوید رسید؟
 شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه ام
 بارِ عشق و مفلسی صععبست و می باید کشید
 قحطِ جودست آبروی خود نمی باید فروخت
 باده و گُل از بهای خرقه می باید خرید
 با لبی و صد هزاران خنده آمد گُل به باغ
 از کریمی گوئیا در گوشه ای بوئی شنید

*

— ای شاهِ حسن چشم به حالِ گدا فکن
 کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید
 — ترکی درویش مگیر از نبود سیم و زرش
 در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر
 — ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
 فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم به جوش
 عشقت و مفلسی و جوانی و نوبهار
 عذرم پذیر و جرم به ذیلِ کرم بپوش
 — بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
 خزانه ای به کف آور ز گنجِ قارون بیش

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

*

- قدم درین مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناهست می رود به بهشت

- گر می فروش حاجت رندان روا کند

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

- نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

- سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم

چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

- طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد

- می خور به بانگی چنگ و مخور غصه و ر کسی

گوید ترا که باده مخور گو هو الففور

- یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن

وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

- هاتفی از گوشه میخانه دوش

گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکنند کار خویش

مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سر بسته چه دانی خموش

- هر چند غرق بحر گناهیم ز هر جهت

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

- دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گرچه در بانی میخانه فراوان کردم

- دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

— حاش الله که نیم معتقد طاعتِ خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغمِ عدو روز جزا
فیضِ عفویش ننهد بارِ گنه بر دوشم
— از نامه سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم
— لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده ایم
آبرو می رود ای ابرِ خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده ایم
— فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم
— بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همّتِ او
بیا که دوش به مستی سروش عالمِ غیب
نوید داد که عامست فیضِ رحمتِ او
— می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کسی توان بود از لطفِ لایزالی

علی ابن ابیطالب (ع)

— حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود همّتِ شحنه نجف

*

— مردی ز گننده در خیبر پرس آسرارِ کرم ز خواجه قنبر پرس
گر طالبِ فیض حق بصدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

*

— قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگربائی بنمای سرپنجه دشمن افکن ای شیرِ خدای

عمر (اتلاف عمر)

- ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
 پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
- تا در ره پیری به چه آئین روی ای دل
 باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت
- به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
 بطلتم بس از امروز کار خواهم کرد
- ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
 چو یادِ وقتِ زمانِ شباب و شیب کند
- چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 تدبیر ما به دستِ شرابِ دو ساله بود
- کامِ خود آخرِ عمر از می و معشوق بگیر
 حسیف اوقات که یکسر به بطلت برود
- به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
 که سنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش
- از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت
 یک چند نیز خدمتِ معشوق و می کنم
- بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ
 خیز تا از درِ میخانه گشادی طلیم
- ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
- عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
 ای پسر جامِ میم ده که به پیری بررسی
- چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
 در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی

عهد الست

- حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
 اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

- مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
 بسلی به حکم بلا بسته اند عهد الست
 - برو ای زاهد و بر دُر دکشان خرده مگیر
 که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
 - مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 که به پیمانہ کشی شهره شدم روز الست
 - به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظ ما مست باده از لست
 - سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
 هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
 - به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
 - مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
 - آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قرعه فال به نام من دیوانه زدند
 - عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 - از دم صبح ازل تا آخری شام ابد
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 - عاشقان زمره ارباب امانت باشند
 لاجرم چشم گهربار همانست که بود
 - در ازل دادست ما را ساقی لعلی لب
 جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
 - عهد الست من همه با عشق شاه بود
 وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
 - گفתי ز سر عهد ازل نکته ای بگو
 آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم

— روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
 شرط آن بُود که جز ره آن شیوه نسپریم
 — گرامانت سلامت ببرم باکی نیست
 بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

عهدشکنی

— مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
 که به پیمانہ کشی شهره شدم روزِ الست
 — دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
 بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
 — دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد
 تکیه بر عهدِ تو و باد صبا نتوان کرد
 — زاهدِ خلوت نشین دوش به میخانه شد
 از سرِ پیمان گذشت با سرِ پیمانہ شد
 — گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
 لطف او بین که به لطف از درِ ما باز آمد
 — وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
 و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند
 — چون ز نسیم می شود زلفِ بنفشه پرشکن
 وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند
 — تو کز مکارم اخلاقی عالمِ دگری
 وفای عهدِ من از خاطرت بدر نرود
 — معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید
 حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید
 — چو در میانِ مراد آورید دستِ امید
 ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
 — الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
 که من در ترکِ پیمانہ دلی پیمان شکن دارم

— پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان المهد عندَ مَلِیکِ الثَّهی ذِمَم
— یاد باد آنکه به قصدِ خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
— مگرش خدمتِ دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهدِ قدیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهراً عهد فراموش نکند خُلقِ کریم
— پیرِ پیمانه کیش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان
— رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی

عهد طرب (یاد و دریغ از گذشته)

— بشد که یادِ خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
— تو خود حیاتِ دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

*

یاد باد آن روزگاران یاد باد	— روز وصلِ دوستداران یاد باد
بانگی نوشِ شادخواران یاد باد	کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت
از من ایشان را هزاران یاد باد	گرچه یاران فارغند از یادِ من
کوششِ آن حق‌گزاران یاد باد	مبتلا گشتم در این بند و بلا
زنده‌رود و باغ‌کاران یاد باد	گرچه صد رودست در چشمم مدام
ای دریغ‌آزداران یاد باد	رازِ حافظ بعد ازین ناگفته ماند

*

— حافظ که سرِ زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفی است کیش اکنون بسر افتاد

- یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
 دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
 آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
 خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
 لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست
 تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
 شهر یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
 مهربانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
 کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد
 صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی بر نخاست
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد
 حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
 از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

*

- مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
 تا بگویم که ز عهدِ طربم یاد آمد
 - هر می لعل کز آن دستِ بلورین ستدم
 آبِ حسرت شد و در چشم گهربار بماند
 - رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند
 چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
 - ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
 چو یاد وقتِ زمانِ شباب و شیب کند

*

– یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقمِ مهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌گشت

معجزِ عیسویت در لبِ شکرخا بود
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلسِ انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت

وین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب

آنکه او خندهٔ مستانه زدی صها بود
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی

در میان من و لعلِ تو حکایتها بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بریستی

در رکابش مه نو پیکِ جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست

و آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاحِ شما می‌شد راست

نظمِ هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

*

– می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لبِ جوی

بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

– حُسنِ مه‌رویانِ مجلس گرچه دل می‌برد و دین

بحثِ مادرِ لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود

یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین‌لبان

بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود

*

– یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 در دلم بود که بسی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
 راستی خاتم فیروزه بسواسحاقی
 خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
 آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
 دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
 خُم می دیدم خون در دل و پا در گیل بود
 *

- اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
 باقی همه بسی حاصلی و بی خبری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
 - چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
 نکردی شکر ایام وصالش
 - چون سرآمد دولت شبهای وصل
 بگذرد ایام هجران نیز هم
 - برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
 ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
 - ربیع المرفی مرعی جماکم
 حُماک الله یا عاهد التلافی
 جوانی باز می آرد به یادم
 سماع چسنگ و دست افشان ساقی
 *

- به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق به پنج شخص عجب مُلکِ فارس بود آباد
 نخست پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش بیوررد و داد عیش بداد
 دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین که یمنِ همّتِ او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف بنای کار مواقف به نام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد

*

— درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژده و صلی
عسی الايام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

عهد و وفا (پای بندی)

— بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشان است
— گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
— به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
— جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
— حقا کزین غمان برسند مژده امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند
— از دم صبح ازل تا آخرِ شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
— هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
— اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش

- خواهی که سخت و مست جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهدِ مست و سخنهايِ سختِ خویش
 - در وفایِ عشقِ تو مشهور خوبانم چو شمع
 شب‌نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع
 - اگرچه خرمنِ عمرم غمِ تو داد به باد
 به خاکِ پایِ عزیزت که عهد نشکستم
 - مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
 هوادارانِ کویش را چو جانِ خویشتم دارم
 - پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
 إِنَّ الْعَهْدَ عِنْدَ مَلِكِ النَّهْيِ ذِمَمٌ
 - با تو آن عهد که در وادیِ ایمن بستیم
 همچو موسیِ ارنی گوی به میقاتِ بریم
 - روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
 شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
 - وَإِنْ دُعِيَتْ بِخُلْدٍ وَصِرَتْ نَاقِضَ عَهْدٍ
 فما تطيب نفسي و ما استطاب منامي

عیاری

- ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
 منزل آن بتِ عاشق‌گش عیار کجاست
 - نیست در بازارِ عالم خوشدلی و رزانکه هست
 شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
 - خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست
 که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیارست
 - چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیارِ شهر آشوب
 به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد
 - کدام آهن دلش آموخت این آیینِ عیاری
 کز اول چو برون آمد ره شب زنده‌داران زد

— شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

•

— گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

*

— گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
— ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خسبری از بر آن دلبر عیار بیار
— عشرت شگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
— سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال
— تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
— خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال
تهدمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
— دَعِ الْتُكَاثِلَ تَفْنَمُ فَقَدْ جَرَى مِثْلَ
که زاد رهروان چستی است و چالاکی

عفو گناه (خطاپوشی)

— دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست